



Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ بائو-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیه نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین

myanimessایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید https://t.me/lotus_sefid

(این رمان زیبا حاوی صحنه هایی ناهنجاره که برای همه سنین مناسب نیست.... این اثر به درخواست کاربران ترجمه شده و مسئولیتی در قبال محتویات رمان به عهده سایت یا مترجم نمی باشد!)



جلد اول

فصل چهارم

گل‌های آتشوب زده

با نگاه پریشان

گرچه تونگان در شمال قرار داشت اما در تابستان دائم آنجا باران میبارید. لوسانگ در حیاط خانه نشسته و میز چهار گوشه جلویش قرار داشت او محو قطرات باران شده بود که از سقف ایوان چکه میکرد. در بدترین حس و حال ممکن قرار داشت. او بیشتر از دو ماه در تونگان مانده بود. اولین بار که از هانگجو به تونگان رسید هرگز تصورش را هم نمیکرد که اقامتش در تونگان تا این اندازه طولانی شود. پس پول چندانی هم همراه خود نیاورده بود.

اکنون برای برادرانش در هانگجو نامه نوشته بود تا برایش پول بیاورند پس تصمیم داشت تا پیش از رسیدن پول در امور خود صرفه جویی کند. بهمین دلیل لوسانگ به خانه ای نزدیک پل یوئه لونگ رفت. هرچند با اینکار در پول مسافرخانه صرفه جویی کرد

اما زندگی در اینجا...

خاطرات وحشت آوری را برایش تداعی میکرد. اصلا نیازی نبود آن تخت را مثال بزنند. اما چرا....؟ حتی زمانی که در تالارها قدم میزد، به گلها و درختان و گیاهان درون حیاط خیره میشد یا حتی وقتی در تالار دیگری که برای صرف شام استفاده میشد می نشست آن تصاویر کثیف و مشمئز کننده در ذهنش ظاهر میشدند؟

گناه همه اینها ... به گردن آن مردک دیوانه بود که به شکل دیوانه واری تغییر ماهیت میداد. با یادآوری آخرین بارشان، وقتی که با هم غذا میخوردند ناگهان جینگ شبیه حیوانی که غریزه وحشی او برش غلبه میکند او را روی میز فشرد

...صورت لوسانگ یکبار دیگر سرخ شد

تنها جایی که برایش ماند اتاق مطالعه بود ... او به تلخی خنده بلندی سر داد به این حقیقت خندید که در آنجا یک تخت وجود داشت اما لوسانگ روی زمین خوابیده بود. (آن تخت بیخوابیش را تشدید میکرد!) بجای رفتن به آشپزخانه بیرون غذا میخورد (هرچند که پول کمی داشت) این وضعیت به حس و حال کسل و افسرده اش قدرت میداد....

چقدر بی حوصله /م....

بالاخره به نظر رسید که آسمانها به گریه خاموش لوسانگ پاسخ دادند.*تق تق* ناگهانی درب در حیاط آرام و ساکت طنین انداخت. لوسانگ روی پا برخاست، گیج بود . جینگ هرگز زمان ملاقات با او در نمیزد.

چه کسی میتواند باشد؟

لوسانگ با احتیاط در را گشود. همین که چشمش به مرد بیرون در افتاد تمام غمش یکباره تبدیل به لبخند بزرگی شد: «برادر سوم!»

خیلی زود آن ملاقات کننده را در آغوش کشید. هیجان دیدار با یکی از برادرانش از کوهستان سبب شد لوسانگ فراموش کند این مرد یک شغل بر تن کرده و قطرات باران از رویش چکه میکند پس وقتی از آغوش هم جدا شدند لباس های خودش هم خیس شده بودند ولی لوسانگ اصلا اهمیتی نمیداد. برادر سوم خسته از سفرش را رها کرد و به او کمک نمود تا اسب را به داخل حیاط بیاورد.

« برادر سوم، چطور شد که تو اومدی؟ همینکه شیائو سانگ رو می فرستادی کافی بود!»

شیائو سانگ ملازم شخصی لوسانگ بود. لوسانگ نیز شدیداً سعی داشت آبروی خودش را حفظ کند و شدیداً می ترسید که شیائو سانگ درباره وضعیت رسوا کننده میان خودش و جینگ مطلع شود بهمین دلیل او را با خود به تونگان نیاورده بود.

این سومین معاون کوهستان لو سانگ، سائوشین نام داشت. از لحاظ ارشدیت در رتبه سوم بود اما در حقیقت سه سالی از برادر ارشدشان یعنی لوسانگ بزرگتر بود. انسانی رک گو بود و به وفاداری اهمیت زیادی میداد و از بین دیگر برادران با لوسانگ صمیمی تر بود.

سائوشین، وقتی دید لوسانگ اینقدر از دیدار با او هیجان زده شده لبخند بزرگی زد و گفت: « برادر بزرگ چند ماهه که به مقر برنگشتی ... خیلی نگرانت شدیم برای همین برادر دوم گفت پیام دیدنت تو پایتخت و بینم چه کمکی میتونم بهت بکنم....»

« هه هه...» سائوشین پس از قرار دادن اسبش در جایی مناسب، در اتاق نشست و خنده ابلهانه ای سر داد و گفت: « در واقع، من خیلی درباره عظمت پایتخت شنیده بودم میخواستم خودمم پیام و خوش بگذرونم!»

هه هه هه ... او چندباری ابلهانه خندید ولی سائوشین دریافت که پس از فروکش

کردن آن هیجان اولیه، لوسانگ اخم کرده و ساکت مانده بود. او فکر میکرد لوسانگ از اینکه او بخواهد مدت بیشتری بماند ناراضی ست پس لبخند از روی صورتش ناپدید شد و گفت: «برادر بزرگ، انگاری ناراحتی که من بمونم...»

«نه نه ... چیزی که داشتی میگفتی...درباره...» او سریع لبخندی بر لب آورد و ادامه داد: «من یه لحظه تا تو رو دیدم دلم برای خونه تنگ شد و دلم گرفت ... همین...!»

کمی سرش را پایین انداخته و به فکر فرو رفت تصویر روزهای باشکوه و درخشان پادشاهی در کوه لو سانگ در سرش ظاهر شد. سپس به بداقبالی های پیاپی خود در پایتخت اندیشید و ناخودآگاه حسی پر از ناراحتی در دلش پیچید.

سائوشین وقتی سخنان پر از دلتنگی لوسانگ را شنید غمی همچون تخته سنگی بزرگ بر دلش افتاد. او پیش خود فکر میکرد برادر بزرگش آنقدر در پایتخت خوش میگذراند که دلتنگ خانه نمیشود. اما حالا میدید که بخاطر کارش اینقدر به او سخت گذشته و قطعا دلش میخواست به مقرشان در کوهستان برگردد.

لوسانگ برخاست و از او پرسید: «تو چیزی نخوردی درسته، برادر سوم؟!»

احساس میکرد جو حضورشان کمی غم انگیز شده ...اما سائوشین روی پا برخاست و با عجله گفت: «آه...نیازی نیست برادر بزرگ ... من آذوقه آوردم!» او نمی خواست لوسانگ را به دردرسر بیندازد.

«من چطور میتونم بزارم همچین چیزی رو بخوری؟ بیا بیا که مهمون منی

... بیا بریم بهترین رستوران پایتخت که نوشیدنی بخوریم!»

لوسانگ با خود فکر کرد که در این دو ماه چقدر به او سخت گذشته و حتی درست و حسابی پایتخت را ندیده پس تصمیم گرفت از این فرصت استفاده کند بیرون برود و از این افسردگی خارج شود. بهمین دلیل روحیه اش برگشت. در این زمان سائوشین هم به خنده درآمد خنده ای پر از شرم که روی این چهره خشن درشت مردانه اش عجیب و غریب به نظر میرسید.

لوسانگ با تماشای این ظاهر عجیب روی چهره سائوشین از او پرسید: «چیزی شده برادر سوم؟ جایی هست که دلت میخواد بری؟»

«هه هه هه» او کمی از این خنده های احمقانه سر داد و گفت: «من خیلی وقت پیش شنیدم توی خونه تونگهوای پایتخت دخترای خیلی خوشگلی دارن ... حالا که اومدم پایتخت ... هه هه هه ... یجورایی خواستم یه نگاهی بندازم بهشون...»

آه، پس او میخواست به دیدن فاحشه خانه شهر برود. لوسانگ ابرو بهم پیچاند... برادرانش از کوهستان همیشه درگیر زنان میشدند. آنان تا آنجا پیش رفته بودند که زنان مناسب را از پای کوه می گرفتند و برای برادر بزرگشان که از زنان نفرت داشت می آوردند.

در نتیجه این کارها ... به او کمک کردند تا خدای بداقبالی را بدست بیارود!

در حقیقت اینطور نبود که لوسانگ از زنان زیبا بدش می آمد بلکه انتظاراتش

زیادی بالا بودند. لوسانگ که میدید برادر سومش اینقدر به خودش سختی داده تا به پایتخت بیاید برایش سخت بود که خواهش او را رد کند. تنها توانست آه بکشد و بگوید: «باشه پس هر چی تو بگی...میریم به برج تونگهوا غذا میخوریم بعدشم میریم خانه تونگهوا!!!»

سائوشین مانند یک کودک به خنده درآمد و گفت: «هییی! داداش بزرگه خودم خیلی خفته!!» او محکم لوسانگ را درآغوش کشید.

لوسانگ نا امیدانه لبخند زد در واقع او کمی خسته بود. جینگ پس از آن رابطه زوری لوسانگ را وادار کرده بود «سه قانون» اجباری را بپذیرد که یکی از آن قوانین این بود که هرگز نباید با زنان سر و کار میداشت.

بخش آشوبگر درون لوسانگ یکبار دیگر به غلیان درآمد و علاقه اش به ماجراجویی نیز همراه او به راه افتاد: لعنت بهش! اون خوک کی باشه؟! چرا من باید گوش به فرمانش باشم؟ حالا که شانسم اینقدر بده باید از هر چی دارم استفاده کنم ... خیلی بده که وقتی برم دیدن چند تا فاحشه هم اون شبخ روانی همیشه حاضر رو ببینم ... اصلا—باورم—نمیشه!

با قصد به مبارزه طلبیدن توانایی و قدرت جینگ، که برایش قابل هضم نبود لوسانگ سائوشین را با سراسیمگی به خانه تونگهوا راهنمایی کرد.

سخن از برج تونگهوا شد. مکانی در پایتخت که کسی درباره اش چیزی نمیدانست. به عنوان مرکز سرگرمی افسران کاخ و افراد حکومتی، نه فقط تمام

خدمات رستورانی، تماشاخانه، فاحشه خانه، سیرک، کاباره، حمام و دیگر سرگرمی ها را ارائه میداد. بلکه مکان هایی را برای رقابت های شعرخوانی، مبارزات هنرهای رزمی و مواردی از این دست را نیز صورت میداد. البته بیشتر شهرت آنجا بخاطر خانه تونگهوا بود که شایعه شده بود سه هزار فاحشه زیبا رو دارد. گفته میشد نه فقط سرپرست فاحشه ها بلکه دوازده گل آسمانی (که همه مانند الهه ها لباس می پوشیدند) حتی آن بانوهای رتبه پایین هم ارزش دیدن داشتند. هرچند لوسانگ از لحاظ ذهنی آماده بود ولی پس از غذا خوردن با سائوشین، همچنان که در جلوی در ساختمان خانه تونگهوا قرار گرفت از دیدن فضای لوکس و اشرافی آنجا شدیداً شوکه شد.

این دیگر چطور فاحشه خانه ای بود؟ بیشتر شباهت به یک عمارت اربابی داشت. بنظر میرسید آن شایعات که میگفتند کسی که در پشت صحنه اداره امور برج تونگهوا را برعهده دارد و میتواند تمام مملکت را اداره کند، ارباب تونگشین است باد هوا نبود.

«آقایون کدوم اتاق رو می پسندین؟»

زن که کنار در ایستاده بود وقتی آندو را با ظاهر برازنده ای دید برای استقبالشان آمد. کمی پیش که غذا میخوردند سائوشین به لوسانگ گفت اینبار برایش ده هزار لیانگ نقره آورده است. برادرانش تصور میکردند لوسانگ برای کاری شدیداً به پول نیازمند است ولی آنان که نمیدانستند او برای نیازهای روزانه معمولیش

پول میخواهد؟!

لوسانگ با اینهمه پولی که در جیب داشت شدیداً احساس تکبر میکرد: «هر کدوم از دختران گل آسمانی که در دسترس باشه...»

زن با ناباوری گفت: «مهمان عزیز، اگر دختران آسمانی رو میخواین برای هر ساعت باید یکصد لیانگ بدین...»

لوسانگ در سرش یک تخمینی زد: پس اگه برای کل شب دو تا دختر بخوایم همیشه بیست ساعت، اینطوری سخته... پس بهتره دوهزار لیانگ بدیم اینطوری معقول تره!

« دو تا از خوشگل ترین ها رو میخوایم ... ما برادرا میخوایم امشب خوش بگذرونیم!»

لوسانگ پس از حساب و کتاب های ذهنیش ژست مشتری پولدار را به خود گرفت همچنان به چشمان از هیجان درخشان زن واسطه گر خیره شده بود. زن با صدای بلندی از ته دلش فریاد زد: «وای وای، شیائو لان، شیائو جو، بیاین این دو تا افسر عالی رتبه رو به اتاق گلهای آسمانی ببرین!»

لوسانگ وقتی نگاه پر از حسادت بقیه را میدید احساس میکرد برای اولین بار در دوماه گذشته انگار تمامی بداقبالی و بدبختیش ناپدید شده اند. سائو شین پشت سر لوسانگ وارد حیاطی که به شکلی اغراق آمیز تزئین شده بود شدند. او از شدت هیجان به سختی میتواندست حرف بزند: «دا—دا—دا—داداش

بزرگه...اینهمه پول...اینهمه پول میخوای....خرج کنی خوبه؟ واقعا اشکال...نداره؟!»

لوسانگ تا اندازه ای اذیت شده بود که دیگر نمیتوانست تحمل کند رویش را برگرداند و گفت: «ساکت باش! اینهمه پول مگه مهمه؟ فقط وایسا تا برگردم هانگجو هه هه ... یه دفعه همه شو برمیگردونیم!»

چشمانش در آن برق درخشان بیشتر می درخشیدند انگار که ثروتمندان جیانگنان را میدید که در برابر عظمت قدرتش بر زمین افتاده و ناله و فغان سر می دهند اما سائو شین با بهت و حیرت نگاهش میکرد و لحظاتی بعد من و من کنان گفت: «برا—برا—برا—برادر بزرگ، چرا حس میکنم...اینبار که دارم ...می بینمت خیلی...خیلی...بیشتر از قبل ...خوشگل شدی....؟!»

در این موقع لوسانگ خشکش زد. سائوشین از ترس ساکت شد درحالیکه گردنش از ترس تیر میکشید خودش را به لوسانگ رساند در چهره لوسانگ چیزی دیده نمیشد اما آن سخنان مانند سونامی او را با خودش برد: خوشگل؟ خوشگل!!! من؟ من ... رهبر سیاهی؟؟؟ خوشگلم!؟

وقتی یکی از زیردستانش چنین تعبیری برای او بکار برد واقعا احساس میکرد هر آن اشکهایش سرازیر خواهد شد. «جذاب» و «توانا» معمول ترین کلماتی بودند که او اغلب دریافت میکرد ولی خوشگل؟ همیشه زنان را با این کلمه توصیف میکردند....

وه! همه اینها تقصیر آن مردک روانی بود از زمانی که آن مرد دیوانه شاخ و برگش را چیده بود او را خوشگل تصور میکردند؟!

او در ذهن، چشمانش را به سمت سائوشین چرخاند همچنان که همراه دو خدمتکار کوچک به طرف اتاقی میرفتند تا در آن بمانند که مانند کاخی آسمانی تزئین شده بود.

« بفرمایین تو مهمانان، خواهر بزرگتر ما گلهای خدمتکار در داخل به شما خدمت خواهد کرد! »

پس از تعظیمی مودبانه آن دو خدمتکار کوچک برگشته و رفتند. دو دختر زیبای الهی همچون پریان جلوی در ایستاده و ژستی محترمانه برای دعوت آنها گرفته بودند: « یوئه وی و یورونگ الهی، منتظر رسیدن شما هستن! »

بنظر میرسید کمی قبل کسی خبر آمدن مهمانان را به آنان داده است. آندو ردهایشان را به عقب انداختن و سعی داشتند در بهترین حالت و ژست خود باشند درحالیکه ایندو زیبای الهی را دنبال میکردند تا وارد تالار اصلی شوند. خدمتکاران گل بسیار زیبا بودند. پس معلوم نبود دختران گل آسمانی چقدر میتوانند زیبا باشند!؟

لوسانگ و سائو شین با قلبی سرشار از هیجان در تالار مهمانان نشستند تالار شبیه کاخی ورای تصور عادی بود. آندو سرهایشان را به طرف پلکان چرخاندند و منتظر رسیدن دختران الهی بودند. یک خدمتکار برایشان چای آورد آندو چند

جرعه نوشیدند و بالاخره صدای قدم هایی در پلکان به گوششان رسید.

در آن اتاق معطر و نورانی، دو فرشته که انگار بر زمین هبوط کرده اند درحالیکه گردنبندهایی از یشم جینگلینگ بر گردن داشتند و لباسهایی که نوارهای رنگارنگشان در هوا می رقصید پدیدار شدند اینها حقیقتاً تجسم بانوهای بودند که از آسمان بر زمین آمده اند... این دو برادر برای لحظاتی حتی نفس کشیدن را هم فراموش کردند...

« یوئه وی هستم... »

« یورونگ هستم... »

« اربابان عزیزم، احترامات ما رو بپذیرین! »

حتی صدای آندو هم شبیه صدای پریان دره های کوهستانی گوشنواز بود. اینان قدرت ذوب کردن روح انسان را هم داشتند.

« بلندشین! بلند شین! بلند شین! » سائوشین از شدت هیجان فراموش کرد ژستش را حفظ کند مانند خنگها لبخند میزد: « خواهر های کوچیک لطفا بیاین اینجا بشینین... اینجا... من سائوشین هستم ... اینم برادر بزرگم لوسانگه! »

لوسانگ اخم کرده بود: « برادر سوم... »

چه کسی با فاحشه ها اینطور حرف میزد؟؟ او شبیه یک میمون عجول بود! لوسانگ دستش را با فریبندگی در برابر دختری که لباس بنفش بر تن داشت

گرفت و گفت: «یوئه وی، اینجا بشین!»

شخصیت یوئه وی مانند نامش بود. پوستش مانند برف سفید بود چشمانش به لطافت پری روی آب بودند. ظاهرش با آن لباس ملایم بنفش دقیقا تجسم ماه درخشانی بود که در شب زیبایی خود را نمایان کند. او از آن دخترانی بود که لوسانگ دوست داشت. یوئه وی با ملایمت به لوسانگ لبخند زد و خجالت زده رفت تا کنارش بنشیند.

«یورونگ...» پیش از آنکه حرف سائوشین تمام شود یورونگ در آغوش او جا خوش کرد.

در مقایسه با یوئه وی کم حرف، یورونگ شخصیت سر زنده تری داشت: «آیییا، اربابان جوون شما نا آشنا به نظر میرسین ... اولین بارتونه!؟»

سائو شین محو سخنان متملقانه و مهربانانه او شده بود و با صدایی لرزان لب به سخن گشود: «برادر بزرگم و من... اهل هانگجو هستیم این اولین بارمه که من اومدم به پایتخت ...»

یورونگ درحالیکه خودش را بیشتر به او می چسباند نگاهی پر از تملق و عشوه گری به سمت لوسانگ انداخت: «آیییا...چقدر آزاردهنده! تو از اون بزرگتر بنظر میرسی چرا اینقدر بهش میگی برادر بزرگ!؟»

سائوشین در آن لحظه نمیتوانست به جواب کوتاه و مناسبی فکر کند پس تنها با دهانی که به لبخند باز شده بود گفت: «چون...چون برادر بزرگ...چون برادر

بزرگ برادر بزرگه!!»

لوسانگ دوباره اخم کرد. او همیشه از دختران ساکت و مهربان خوشش می آمد. دختران زیادی شاد مانند یورونگ برای او زیادی بودند از طرفی هم می ترسید اوضاع همینطور پیش برود سائوشین همه اصل و نسب و پیشه شان را آنجا لو بدهد پس یوئه وی را با آن لبخند شیرینش بیشتر به خود نزدیک کرده و موضوع را تغییر داد: «یوئه وی، یورونگ، بانوها، لطفا از ما سوال نپرسید ... ضمنا یه کمی درباره خودتون بگین ... یوئه وی... شما چند سالتونه؟»

یوئه وی درحالیکه با خجالت لبخند میزد سرش را به شانه لوسانگ چسباند و گفت: «من امسال هجده ساله شدم و خواهر یورونگ هم نوزده سالشه!»

لوسانگ بدن نرم و زیبایی او را احساس کرد عطر شیرینی که به خود زده بود وقتی در دماغش پیچید چنان تحت تاثیر قرار گرفت که کم مانده بود اشکش بگیرد. در چند ماه گذشته همه تجربیاتش در اتاق خواب یکی از دیگری بدتر بودند. بنظر میرسید امروز شانس این را دارد که تمام آن شرم را بشوید و از روی خود پاک کند.

او بصورت امتحانی دستش را به سمت سینه یوئه وی برد دخترک ابتدا بر خود لرزید بعد مطیعانه اجازه داد او هرکاری میخواهد بکند....یورونگ که این چیزها را در برابر چشمان خود می دید با صدای بلندی گفت: «آییییا، ارباب لو، تو که اینقدر لایقی چرا منحرف بازی در میاری؟!»

سائوشین از کنار او خنده سر داد بعد بجای لوسانگ گفت: «برادر بزرگ توی دو ماه گذشته برای تجارت اومده پایتخت ... حتما توی این مدت طرف هیچ زنی نرفته درسته؟!» او با نگاهی پرسشگرانه به برادر بزرگش خیره مانده بود و انتظار داشت لوسانگ حرفش را تایید کند.

«آ—آره! من تقریبا چند هفته دور و بر هیچ زنی نبودم....»

لعنتی! لوسانگ در دل خود میگفت: این ابله همش داره حرفایی رو میزنه که اینجا جاشون نیست....!!! اره توی این دو ماه من فقط دور و بر «مرد» بودم.../اما مجبورم بودم میفهمی!؟

احساس میکرد دلش درد گرفته و آن دستش که روی سینه یوئه وی بود را برداشت. یورونگ به شیرینی لبخندی زد: «پس باید خواهر کوچیک یوئه وی رو منتظرت بزاریم!» درحالیکه رو به سمت یوئه وی نگاهی حاوی پیام-دخلت اومده دختر- می انداخت روی پا ایستاد و گفت: «سخته واسه دو تا ارباب جوون که بیان اینجا ... بیان غروبمون رو حروم نکنیم...بنظرم دیر میشه...!»

نیشخندی روی صورت سائوشین ظاهر شد. او قرار بود شبی رویایی را با زن زیبای رویاهایش بگذراند چطور میتوانست هیجان زده نباشد؟

لوسانگ هم شدیداً مشتاق بود او یک دستش را دور بدن یوئه وی حلقه کرد و لبخند زنان به یورونگ گفت: «ممنونم از کمکت!»

همین که خواست از یوئه وی درباره اتاق خودشان سوال کند ناگهان درهای

تالار با صدای بلندی از هم باز شدند و مکالمه آنان قطع شد. زن واسطه که قبلا دم در بود چنان آشفته بنظر میرسید انگار نمیدانست باید چه کند با آشفتگی سریع گفت: «یوئه وی، یورونگ، برین و بقیه خواهرهاتون رو بگین تا برای خوشامدگویی به مهمانان عالی رتبه ما بیان....»

یوئه وی و یورونگ بر جای خود خشکشان زد. بعد با عجله میخواستند از جای خود برخیزند که لوسانگ دستشان را گرفت. او با خشم رو به آن زن گفت: «این حرفا یعنی چی؟ امشب ما این دو تا دختر و خواستیم! خوشامدگویی به مهمانان عالی رتبه یعنی چی؟»

زن درحالیکه رو به لوسانگ و سائوشین با شرمندگی لبخند میزد گفت: «آه...آه من واقعا متاسفم ... اربابان محترم گل‌های آسمانی امروز هیچ مشتری نمیگیرن ... من ازتون میخوام که دفعه دیگه تشریف بیارین ... مجانی هر خدمتی بخواین براتون آماده میکنیم!»

ابروهای شمشیری لوسانگ کج و کوله شدند: «خدمت مجانی میخوام چیکار؟ مشتریهای شما اینجان ولی داری پرتشون میکنی بیرون ... دلیل این کارت چیه؟ نکنه ما رو آدم حساب نمیکنی؟»

او دستش را به سمت شمشیر بلند بسته به کمرش بود حقیقتا قصد داشت یک کلمه مخالفت بشنود از زور استفاده کند. زن اخمی کرد و با حرکت دستش آن دو خدمتکار پشت سرش را همانطور که گفته بود به سمت بالای پلکان فرستاد

سپس رو به لوسانگ گفت: «مهمان عزیز، شما اهل شهر ما نیستی درسته؟ خانه تونگهوا توسط اشراف حمایت میشه وقتی مهمانانی از عمارت های اشراف بیان ما همیشه مجبوریم سریع همه چيو برای اونها تمیز کنیم.... این یه قانون قدیمیه!»

خشمی که در تمام این مدت در سینه لوسانگ جمع شده بود خودش را نشان داد: «قانونی قدیمی؟ من میخوام ببینم این خدایی که جرات کرده زن منو ازم بگیره کیه!؟»

او چطور میتوانست خشم خود را کنترل کند وقتی که کسی در برابر برادرش اینطور با آبرو و حیثیت او بازی کرده بود؟ آن هم حتی وقتی در فاحشه خانه بودند؟ شمشیرش را از بند کمر باز کرده و روی میز انداخت بعد چهره -من/ اینجا نمیرم ببینم میخوای چیکار کنی!!— به خودش گرفت.

در تمام این مدت خدمتکاران همه دختران آسمانی را از طبقات بالا صدا زدند. مهمانانی که در اتاقهایشان بودند نیز با نا امیدی پشت سرشان راه افتاده و توسط آن زنان دیگری با عذرخواهی بیرون فرستاده شدند. هرچند در چهره هیچ کدامشان گله و شکایت دیده نمیشد. این موضوع برای لوسانگ هم عجیب بود—این مردان همه بزدل بودند یا اینکه به این وضع عادت داشتند؟

زن که دید لوسانگ قصد ماندن دارد چهره ناراضی به خود گرفت. دستش را به سمت نگهبانانی که پشت سرش بودند تکان داد تا لوسانگ را بیرون کنند ولی

مگر دو سه تا نگهبان از پس او بر می آمدند؟ بدون هیچ نبردی گوشه ای رانده شدند لوسانگ یک پایش را روی دیگری انداخت و همانجا نشست. می دید که تمام آن زیبارویان آسمانی به او خیره شده اند یک حس ناشی از جسارت و دلاوری در دلش پیچید و دائم بالا می آمد با زور یوئه وی را کشاند و روی پای خود نشانده احساس میکرد امشب مردی است که بر سر حرفش ایستاده ...!

زن وقتی دید لوسانگ جنگجوی ماهریست مجبور شد زبان به التماس و خواهش باز کند: «مهمان محترم شما نمیتونین به این اشراف زاده توهین کنین ... لطفا سریعتر برین...اینکار واسه ما هم آسون تره...!»

لوسانگ سرش را تکان داد: «هه، اصلا باورم نمیشه ... چیه؟ اون یارو سه تا سر و شیش تا دست داره!؟»

«مهمان...» زن میخواست حرفی بزند که صدایی از پشت سرش حرفش را برید.

«مادر لیو، دخترها همه آماده ان!؟»

مردی میان سال که شنلی ابریشمی و سرخ بر تن داشت با گروهی از همراهانش که همه لباسهایی شبیه هم داشتند وارد شد. با چشمانش تمام تالار را نگاه کرد و چشمش به لوسانگ و سائوشین افتاد که مغرورانه درون تالار نشسته بودند اخمی کرد و به زن گفت: «این دو تا اینجا چی میخوان!؟»

«آه، برادر وو، ایشون یکی از مهمانان قلدر ما هستن ...هر کاریش میکنم حاضر

نیست بره...»

مردی که برادر وو خوانده شد اخم غلیظی کرده و دستش را تکان داد و به مردان پشت سر خود دستور داد: «بیاریدشون بیرون!»

ولی مگر کسی میتواندست لوسانگ را مجبور کند؟ شمشیرش را از غلاف درآورد و خیلی زود به نبرد با نگهبانان رفت. شمشیر و سابربود که از غلاف در می آمد سخت میشد گفت چه کسی در این نبرد دست برتر را دارد.

همچنان که آنان درگیر نبرد بودند صدایی از سمت در برخاست: «بسه!»

مردی سفیدپوش قدم به تالار نهاد که در کنارش دو ردیف مردان جوان و زیبا آمده بودند. نگهبان جوری لباس پوشیده بود انگار که مسئول آنان است کسی که فرماند «بسه» را داده بود هم با عجله بدنبال آن مرد سفید پوش رفت.

کاپیتان وو و سربازان جنگجویش سریع سلاح هایشان را جمع کرده و به طرفی عقب نشستند....

«سلام و درود بر ارباب جوان جینگ--!»

همه درون تالار روی زانوهایشان افتادند لوسانگ از ترس آن کلمه وحشت زده شد و با عجله چشمانش به سمت آن مرد چرخیدند. /وه ای آسمانها!!!

لحظه ای که چشم لوسانگ با آن دو چشم زیبای آشنا برخورد کرد ناگهان صدایی شبیه وز وز در سرش براه افتاد شمشیرش که در دستش بود با صدای

جرنگ بر زمین افتاد. آن مرد جوان با هاله اشرافیگری که او را احاطه کرده بود چه کسی میتواندست باشد جز عامل بیچارگی دو ماه اخیر او-- جینگ؟

جینگ هم لوسانگ را دید و لبخندی شیطانی روی لبانش نقش بست: «این شما هستی....برادر سانگ؟»

لوسانگ حس میکرد کل تنش می لرزد هنوز هم نمیتوانست یک کلمه بگوید... سائو شین خودش را به کنار او رساند و گفت: «برادر بزرگ، اونو میشناسی؟»
«آه...آه...میشه گفت....»

همچنان که جینگ به طرف آنان می آمد لوسانگ داوطلبانه به عقب میرفت ولی در پایان به صندلی هایی که پشت سرش قرار داشتند برخورد کرد. جینگ یک فشار کوچک به او داد و او روی صندلی افتاد.

«آه، پس این مهمان، دوست ارباب جوان جینگ هستن؟! ای بابا پس چرا همون اول نگفتین...؟» زن درحالیکه راه میرفت ماهرانه لبخند زیبایی زد و ادامه داد: «درواقع وقتی همون اول شما رو دیدم متوجه شدم یه آدم بدرد نخور نیستین برای همین بود که خواستم یوئه وی محبوبمون منتظرتون بمونه..»

لوسانگ نمیدانست باید بخاطر این تغییر رفتار ناهنجارش بخندد یا گریه کند ولی در زیر نگاه خیره و موشکافانه و سرد جینگ حتی یک جمله را هم نمیتوانست سرهم کند. سائوشین که ذاتاً احمق متولد شده بود اصلاً نمیتوانست متوجه اوضاع بشود و دائم روی آتش نفت میریخت و آن را شعله ور میکرد: «برادر بزرگ، از

کی با همچنین شخصیتی آشنا شدی...زودتر بهم معرفی کن...»

لوسانگ در سکوت حماقت سائوشین را فحش میداد و با لکنت گفت: «این...ایشون مردیه که توی پایتخت باهاش آشنا شدم...» اینجا بیاد آورد که او لقب یا نام خانوادگی جینگ را نمیداند پس نگاهی که در آن خجالت‌آمده -حک شده بود را به سمت جینگ انداخت.

جینگ با لبخند درخشانی مانند همیشه گفت: «فامیل من یوانه...!»

سائوشین دستانش را به حالت محترمانه ای روی هم قرار داد و گفت: «ارباب یوان دیدار با شما باعث افتخار منه!!»

جینگ هم سر تکان داد و رو به آن زن گفت: «چه اتفاقی واسه این برادر من افتاده؟ چطوری شد که کارش با کاپیتان وو و بقیه نگهبانا به درگیری کشید؟»

زن مضطربانه عرق میریخت واقعا نمیتوانست از عهده مجازات توهین به یکی از دوستان جینگ بریاید: «همش یه سوتفاهمه...سوتفاهمه ارباب داشتن میومدن ما هم داشتیم خونه رو تمیز میکردیم ... این ارباب جوان هم قصد رفتن نداشتن...خب برای همین با کاپیتان وو درگیر شدن ... من واقعا نمیدونستم اون دوست شماست ارباب!»

«اوه؟ برادر سانگ بخاطر فاحشه ها اینجا بوده؟»

جینگ عصبانی نبود و لبخند میزد ولی در دید لوسانگ آن لبخند از تیغه شمشیری

که بر گلویش باشد هم ترسناک تر بود.

«آه...آه....» لوسانگ واقعا نمیدانست باید چه جوابی بدهد تنها میتواندست مقداری چرندیات بگوید و زمان بخرد.

در این زمان سائوشین باز یک سوال ابلهانه دیگر پرسید: «برادر بزرگ، اینجا هوا خنکه تو چرا عرق میکنی؟»

دیگر انرژی برای لوسانگ نماند که فحشش بدهد. او به اندازه کافی از مجازات های قبلی جینگ وحشت زده بود او که از بهشت و جهنم هراسی نداشت وقتی جینگ وادارش کرد با دهانش ان کار را بکند به وحشت افتاده بود حالا جینگ به حرفهای سائو شین می خندید بعد سرش را به سمت خدمتکاران پشت سری خود چرخاند و گفت: «اینها دوستان من هستن همه تون برین بیرون!»

جینگ وقتی دید کاپیتان وو و بقیه از آنجا خارج شدند به سمت زن برگشته و گفت: «دوازده گل آسمانی رو بگو منتظر ما باشن...خودت و بقیه میتونین برین!» زن رفت و دوازده گل آسمانی یک دایره تشکیل دادند و همزمان به جینگ درود فرستادند: «ارباب جینگ، هزاران درود بر شما!»

«بلند شین!» جینگ موجی به دست خود داد به آرامی یوئه وی را بلند کرد و او را در آغوش کشید: «شیائو وی، هربار داری زیباتر میشی!»

شیائو وی درحالیکه مانند یک باران پاییزی در آغوش جینگ جا خشک میکرد

گفت: «ارباب جینگ اغراق میکنن....»

جینگ وانمود میکرد بدون قصد و غرض لوسانگ را کنار خود می نشاند بعد خطاب به همه دختران گفت: «بنشینین بانوها!»

او با بی دقتی به دو تن از دختران اشاره کرد و گفت: «شما دو تا برین و دوست ارباب لو رو سرگرم کنین!»

سائو شین که دو زیبارو با سخنان چاپلوسانه شان او را محاصره کرده بودند حس میکرد پاهایش شل شده اند.... نمیتوانست متوجه شود که جینگ با آن چهره غیر معمولش مخفیانه لوسانگ را گرفته است؟!

لوسانگ وقتی دید که یوئه وی با چهره ای تابناک در آغوش جینگ جا خوش کرده حسی داشت که نمیتوانست نامی به آن بدهد: فکرشو بکن.... بخاطر چهره اش/ اینقدر بین زنا محبوبه ... پس چرا همیشه منو اذیت میکنه!?!/

لوسانگ در هزاران هزار فکر غرق شده بود که متوجه شد دستی پایین ردایش را کنار میزند و از سمت ران هایش بالا می آید. با خشم به جینگ خیره شد ولی جینگ با چهره ای آرام یوئه وی را نگهداشته بود و با شیرینی باهمدیگر سخن میگفتند و میخندیدند. هیچ کس نمیتوانست حرکات دست راست جینگ را از زیر میز ببیند.

آن دست فرز از میان کمر لوسانگ گذشت و آرام به ناحیه حساس او رسید لوسانگ با چهره ای سرخ سعی میکرد جلوی حرکات وحشیانه دستش را بگیرد.

ولی جینگ قصد نداشت به این آسانی رهایش کند. با چهره ای آرام و آسوده رویش را برگرداند آرام بود و گفت: «برادر سانگ، چطور شد امروز اینقدر روحیه داشتی که یه سر به خونه تونگهوا بزنی؟»

همه حواس لوسانگ روی حرکات وقیحانه جینگ متمرکز بود سعی داشت آن دست قدرتمند را نگهدارد وقتی اینطور ناگهانی مورد سوال قرار گرفت ناخودآگاه مکثی کرد میخواست حرف بزند که سائو شین بجای او گفت: «چونکه من امروز اومدم دیدن برادر بزرگ و ازش خواستم بیاردم اینجا تا اینجا رو بینم!!»

لوسانگ مضطرب بود می ترسید جینگ با همه خشمش سائوشین را هدف بگیرد احساس میکرد در چنین زمانی دچار گناهی وحشتناک شده است: «نه نه من بودم که میخواستم پیام... این جریان به برادر سوم ارتباطی نداره...»

عجولانه این حرفها را زد و نگاهی به جینگ انداخت ولی نگاهش با نگاه جدی جینگ برخورد کرد. قلبش یخ بست در نگاه او خشم آشکار بود هرچند که نمیشد احساسات درونی او را بخوبی شناخت ولی این حالت چهره اش شدیداً لوسانگ را می ترساند.

جینگ با لحنی آشکار گفت: «تو و برادر سوم خیلی بهم نزدیک هستین نه؟ حتی باهم میان فاحشه خونه - خوب میدونین چطوری از زندگیتون لذت ببرین درسته؟»

لوسانگ حس میکرد مو به تنش سیخ شده است.

از طرف دیگر سائوشین با بی دقتی گفت: «درسته درسته! برادر بزرگ و من خیلی با هم صمیمی هستیم ... قدیما تو کوهستان...اهم....تو هانگجو، هر دومون همیشه با هم میرفتیم فاحشه خونه شهر!»

لوسانگ از اینکه سائوشین نمیتوانست وضعیت را درست بفهمد عاجز بود ولی هیچ کاری نمیتوانست بکند جز تماشای چهره تاریک و کدر جینگ که ابرهای سیاه بر آن سایه انداخته بود. ناگهان جینگ دستش را از شلوار لوسانگ بیرون کشید و روی پای خود کوبید: «خیلی دیر شده...نباید همچین شبی رو حروم کنیم ... یورونگ، یولان، تو و تو....»

چند تن از دختران را انتخاب کرد و خطاب به آنها گفت: «چندتایی از شما برین و امشب حسابی به ارباب سائو خدمت کنین!»

لوسانگ متوجه نگاه معنادار جینگ به یورونگ شد. یورونگ لبخند زنان برخاست و سرش را تکان داد. او بخوبی فهمیده بود که جینگ میخواهد سائوشین را مجازات کند ولی تا لوسانگ خواست دهانش را باز کند سائوشین احمق از شدت هیجان به رعشه درآمده بود و پشت سر هم تشکر میکرد: «آه..آه ... من یه مرد فروتن هستم ... از پس اینهمه بانوی زیبا بر نمیام ...ارباب یوان چقدر مهربونی!»

جینگ بی حوصله بود اما هنوز داشت خودش را کنترل میکرد: «چطور میتونم با بهترین دوست برادر سانگ بد رفتاری کنم ؟ یورونگ زود باش و ارباب سائو رو ببر به بهترین اتاق اون پشت!»

«چشم!»

یورونگ تعظیم کرد و با لبخندی شیرین و دوست داشتنی به سائوشین نزدیک شد: «ارباب سائو، ارباب جینگ قصدشون خیره ... چطور میتونین درخواستش رو رد کنین ... بیاین ... زودتر بیاین دنبالم تا بریم و لذت رو پیدا کنیم بهتره اوقات خوش ارباب جینگ و ارباب لو رو به تاخیر نندازیم ...»

گونه های لوسانگ به رنگ سرخ درامدند: «چی؟!»

همین که خواست بلند شود جینگ او را سر جایش نشاند. یورونگ نیز با عجله حرف خودش را تصحیح کرد: «آه متاسفم، متاسفم، اشتباه کردم ... منظورم ارباب جینگ، ارباب لو و خواهرام بودن!» هرچند که او از واکنش شدید لوسانگ متعجب شده بود.

حالا سائوشین را از آنجا بردند و تنها جینگ، لوسانگ و بقیه دختران آسمانی مانده بودند که همه لباسهایی شبیه ایزد یائوچی بر تن داشتند.^۱ لوسانگ اصلا نمیتوانست این وضع را تحمل کند. مدت زیادی منتظر ماند وقتی متوجه شد جینگ قصد حرف زدن ندارد درحالیکه با لرزش و احتیاط بر میخواست گفت: «من ... من ... اول میرم ...»

«بشین!!!»

جینگ با لحن تهدید آمیز و ترسناکش او را سر جای خود نشاند.

^۱ ملکه تمام ملکه ها و مادر مادران- همسر امپراطور یشم

«سویی یوان برو اقامتگاه هوایوئه رو تمیز کن ... امشب اونجا میخوابم... شماها هم همه همراهش برین!»

جینگ سه چهار دختر را انتخاب کرد و مطیعانه دنبال او به سمت پله ها فرستاد. بعد لوسانگ را که رنگ به چهره نداشت و مانند احمق ها سرجایش نشسته بود از جا بلند کرد. لوسانگ فریاد کشید: «داری چیکار میکنی؟ نه! نه! نه!»

جینگ پاهایش را محکم بهم چسبانده بود پس تنها می توانست با مشت به کمر جینگ بکوبد. یوئه وی درحالیکه میخندید دهانش را پوشاند و به دست و پا زدن های بی وقفه لوسانگ خیره شد: «کی فکرشو میکرد ارباب جینگ به همچین چیزی علاقمند باشه...»

لوسانگ از اینکه میدید جینگ در برابر دختری که از او خوشش می آید اینطور تحقیرش میکرد همزمان هم خجالت زده بود و هم خشمگین! چشمانش تماما روی خنجر بسته به کمر جینگ خیره مانده بود. هوای زیادی در ریه اش جمع شده بود و به هیچ قیمتی نمیتوانست آن را سرکوب کند دستش را دراز کرد و با یک دست خنجر را کشید.

یوئه وی گفت: «ارباب جینگ ، مراقب باش!»

جینگ با شنیدن صدای او محکم دست لوسانگ را چسبید ولی حمله لوسانگ بسیار سریع بود با اینکه جینگ از آسیب به نواحی حیاتی بدنش در رفت اما بازویش زخمی شد و خون از آن میریخت.

لوسانگ به عقب پرید: «نیا اینجا!»

همچنان که میدید جینگ با خشم زیادی به او نزدیک میشود ترسی که ناگهان ناپدید شده بود در وجودش فوران کرد در کسری از ثانیه از جا پرید، خنجر را برداشت و روی گلوی خود نهاد. درحالیکه از صدایش ناامیدی می بارید به او گفت: «اینجا نیا!! اگه بیای نزدیک گلوی خودمو می برم....»

آندو شبیه دو خروس جنگی بهم خیره شده بودند. لوسانگ به عقب پرید به سمت در رفت و روی ستون سقف پرید. جینگ با دستی که از آن خون می چکید شمشیر روی میز را برداشت و درحالیکه با خشم زیادی به سمت در می دوید گفت: «میخوام ببینم کجا میتونی در بری!؟»

ذهن لوسانگ خالی بود فقط میدانست که باید فرار کند پس تمام نیرویش را جمع کرد و تا جایی که می توانست دوید هرچند گوشه‌هایش صدای ردای جینگ که در باد حرکت میکرد را میشنیدند. هیچ چاره ای نداشت جز اینکه بخاطر جانش پا به فرار بگذارد.

چکار میتوانست بکند وقتی مهارت هایش کمتر بودند؟؟

پس از گذشت 2 لی^۲ تعقیب و گریز، لوسانگ اسیر جینگ شد. بعد از چند حرکت لوسانگ خنجرش را از دست داد روی زمین افتاد و بی حرکت ماند.

جینگ با خشم زیادی گونه های لوسانگ را فشار میداد و دندان بهم میفشرد: «

هر لی یک دوم کیلومتر 2

از وقتی کوچیک بودم ... هیچ کس جرات نکرده اینطوری منو زخمی کنه ... تو واقعا که داری روی اعصابم حرکت میکنی!»

لوسانگ با صدای بلند فریاد میزد: «منو بکش... فقط منو بکش... حق نداری دیگه شکنجه ام کنی....» او حاضر نبود دیگه این عذاب را تحمل کند.

جینگ با بی تفاوتی گفت: «تو خواب ببینی، منو زخمی کردی بعدش میخوای به همین سادگی بمیری؟ توی این دنیا هیچ چیزی ساده گیر نمیاد!»

لوسانگ که متوجه شد جینگ در حال تکه پاره کردن لباسهایش است با عجله جیغ و داد کرد: «وایسا!! وایسا!! روانی!! دیوونه!! برو بمیر!! بر بمیر—لعنت بهت!!»

او هر چه فحش بلد بود گفت اما نمیتوانست در برابر دیوانگی جینگ مقاومت کند. لحظه ای بعد او لخت و عریان روی زمین کثیف افتاده بود. درحالیکه زیر جینگ اسیر شده بود تنها می توانست ماه تابان و ستارگان درخشان را ببیند. لوسانگ همچنان جیغ و داد میکرد جینگ دستان او را در چنگال مرگبار خود گرفته و بدون هیچ روان کننده یا روغن یا هر چیزی با زور و فشار عضوش را اینچ به اینچ در بدنش فرو میکرد.

لوسانگ آنقدر درد داشت که حس میکرد روحش تکه پاره شده است. ابتدا فقط با صدایی لرزان و آکنده از خشم ناسزا میگفت اما جینگ همچنان به نفوذ در بدن او ادامه داد و بعد دیگه کوچکترین صدایی از او در نیامد. تنها صدای نفس

های خشک و گرفته اش فضا را پوشانده بود. دانه های عرق شبیه قطرات آب روی پیشانیش می چیکد. جینگ اجازه داده بود تا خشمش او را هدایت کند و ذره ای به چهره ای پیچیده از غم و درد لوسانگ توجهی نداشت. با شدت به ضربه زدن ادامه میداد و همچنان لذتش اوج میگرفت.

پشت لوسانگ درهم شکسته بود خون از لای ران هایش بر زمین می چکید ولی جینگ رهایش نمیکرد دوباره و دوباره بیشتر در او ضربه زد تا جایی که به عمیق ترین بخش بدن لوسانگ رسید جایی که تا به الان هم به آن دست نیافته بود. در میانه این معاشقه وحشیانه ، لوسانگ چندین بار از شدت درد و غم غش کرده و بی حال شد وقتی جینگ در او ارضا شد و مایع ارضا شدگیش را در بدن لوسانگ ریخت ... کاملاً گیج و منگ ماند.

« جرات داری یه بار دیگه پشت سر من برو با زنا بازی کن....» او در حین گفتن این حرفها، به وحشیانه ترین شکل ممکن عضوش را از بدن لوسانگ بیرون کشید.

خون مانند یک چشمه از بدن لوسانگ میریخت. جینگ ردایش را درآورد و لوسانگ را که شبیه یک مجسمه گلی شده بود در لباس خود پوشاند و بلندش کرد. گروهی از فاحشه ها وقتی جینگ را دیدند که همراه لوسانگ در آن وضع و حالت برمیگردد راه را باز کردند.

جینگ با چهره ای که از شدت خشم مانند قاتلی خونخوار شده بود به زنانی که تا کنون چنین حالتی از او را ندیده بودند گفت: «بیاین به اقامتگاه هوایوئه!»

دخترها از وحشت رنگشان پرید و با سرعت بدنبال او راه افتادند. اقامتگاه هوا یوئه باشکوه ترین و زیباترین بخش خانه تونگهوا بود که فقط جینگ یا تونگشین به آن دسترسی داشتند لوازم و وسایل آنجا با پارچه های اطلسی و زربفت پوشانده شده و چوبشان از درخت هزار ساله کاج ساخته شده بود که در دریای شرقی دیده میشد.

با ورود جینگ و آن هشت زیبارو اقامتگاه شلوغ شد. جینگ به فرش کنار تخت اشاره کرد و گفت: «این کنار بمونین و منتظر باشین!»

دخترها که چهره ناخوشنود او را دیدند همه روی فرش کنار تخت زانو زدند و ترسیده بودند. جینگ ذره ای به چهره وحشت زده آنان توجه نکرد لوسانگ را که در آغوش داشت در وسط آن تخت بزرگ قرار داد. وقتی آن ردا از روی بدن لوسانگ کنار رفت. جای خراش، بوسه و گاز و کبودی روی بدنش آشکار شد.

هرچند میان آنها یک پارچه شفاف توری آبی رنگ بود ولی وقتی دخترها آن نشان های روی شکم و سینه لوسانگ را دیدند آهی سرد از نهادشان برخاست بهر حال آنان سالها بود که برای چنین موقعیت معاشقه ای نبرد میکردند. جینگ به یکی از دختران که لباس صورتی پوشیده بود اشاره کرد و گفت: «کمربندت رو بده!»

دختر با عجله کمر بندش را درآورد و به او داد. جینگ با عجله دستان لوسانگ را پشتش بست و گره محکمی به آن زد.

لوسانگ به آرامی چشمانش را باز کرد. چشمانش تار میدید و بعد متوجه آن دختران زانو زده کنار تخت شد. هرچند او از هیولای درون جینگ باخبر بود با این وجود از دیدن صحنه وحشتناک روبرویش از جا پرید و گفت: «تو... تو میخوای... جلوی اونا ...»

لوسانگ به سختی میتواندست حرف بزند صدایش در گلو خفه شد. موهای سیاهش از هم باز شده و مانند آبشار رها شده بودند و روی آن ملافه های اطلسی صورتی ظاهری ترسناک و مهیج به آنان میداد.

«درسته، میخوام اونا ببینن تو چه بدبختی هستی. ... و بلایی سرت بیارم که دیگه تو کل عمرت جرات نکنی بری دیدن هیچ فاحشه ای ...» جینگ به سردی خندید: «بعدش اون برادرت رو هم صدا میزنم تا همراه بقیه بیاد و نمایی که تو تخت من راه میندازی رو تماشا کنه...»

«تو... اگه تو... جرات داری ... اینکارو بکن تا زبونم رو گاز بگیرم و خودمو بکشم!»

لوسانگ درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود با صدایی لرزان این سخنان را گفت و بعد اشکهای روانش ثابت میکرد او حتما کاری که میگوید را انجام میدهد. جینگ لبخندی زد اصلا از این اسباب بازی خسته نمیشد پس خیال نداشت بازی را همینجا به پایان برساند او میخواست کمی لوسانگ را بترساند

تحت هیچ شرایطی نمیخواست بگذارد سائوشین بدن لوسانگ را ببیند این بدن جزو املاک خصوصی او بود.

او پاهای لوسانگ را با زور و تا جایی که میتوانست باز کرد ناحیه خصوصی او در زیر نور درخشان آشکار بود. آن دخترها جرات نفس کشیدن هم نداشتند آنها هیچ وقت جینگ را اینقدر ترسناک ندیده بودند برخی از دختران خجالت زده از شدت شرم سرشان را هم بالا نمی آوردند.

جینگ عضو بی جان شده لوسانگ را گرفت و بدون هشدار قبلی فشار داد. لوسانگ در دم فریاد بلندی کشید می توانست ناخن هایی که در بدنش فرو میروند را احساس کند هرچند این حس و حال آشفته او را صدای سرد و لحن اشرافی گرانه جینگ خفه کرد: «تو---متعلق به من هستی!»

از جعبه ای که سویی یوان کنار تخت قرار داده بود، جینگ دو سوزن بیرون کشید و در نوک عضو لوسانگ فرو کرد. لوسانگ با صدایی وحشتناک به ناله و فریاد درآمد هر کس صدایش را میشنید گوشه‌هایش را می‌گرفت ولی قلب جینگ از آهن بود و آن سلاح را در بدن لوسانگ فرو میکرد لوسانگ به خود می پیچید و در تخت می لولید مشخص بود که درد شدیدی دارد.

« بیا خوش بگذرون... هر وقت منو عصبانی کنی این بلایه که سرت میاد!» همانطور که جینگ آن شی را در عضو لوسانگ فرو می برد یکبار دیگر از پشت عضو او را درون بدن او فرو کرد. ورودی او از قبل آسیب دیده بود و با این

حرکت تمام وجود و آگاهی لوسانگ از هم پاره شد. کل بدنش وحشیانه می لرزید و با هر ضربه جینگ ملافه های اطلسی تخت بیشتر در عرق و کثیفی غرق میشد. همراه با حقارتی که میکشید چندین تماشچی در حال تماشای آنان بودند لوسانگ هیچ وقت در زندگیش اینطور مشتاق مرگ نبود.

فاحشه ها جدای از تجربیانی که خودشان در این زمینه داشتند حیرت کرده و در برابر این صحنه ترسناکی که در برابرشان انجام میشد مانند سنگ خشک شده بودند هیچ کدامشان جرات نداشت سرش را بالا بیاورد و چهره لوسانگ را ببینند که از درد به خود می پیچید و مانند یک شبح خونین فریاد میکشید.

در چهار ساعت بعد که مانند جهنم به سرش گذشت لوسانگ میدانست هیچ وقت نمیتواند این خاطره را از درون خود پاک کند. جینگ از تمام ابزار خانه تونگهوا علیه او استفاده کرد و بارها و بارها شکنجه اش داد. در تمام این پروسه او بارها و بارها از هوش رفت تخت با خون رنگ گرفته و مایع آندو روی همه بدنشان چسبیده بود.

هرچند آن شب سیاه گذشت...

وقتی لوسانگ چشمانش را باز کرد خودش را در تختخواب بزرگ دید، گلهای آسمانی رفته بودند. جینگ کنارش مانده و در سکوت به او خیره شده بود. لوسانگ نمیتوانست حتی یک ذره بدنش را تکان بدهد فقط عضلات صورتش حرکت میکردند.

او میتواندست صدای جینگ را بشنود که در گوشش طنین می انداخت—هشدار
که گواه از نابودی آینده اش میداد: «من تو رو میخوام—تو باید پیش من توی
پایتخت بمونی تا وقتی که من ازت خسته بشم وگرنه کل کوهستان لو سانگ
رو خراب میکنم جوری که حتی یه علف هم اونجا سبز نشه!»

قطره اشکی از روی صورت لوسانگ لیز خورد.—

شک نداشت که آینده اش بدست این مرد نابود خواهد شد!